نگاه

فریادی تکان‌دهنده

«آن یو» مجموعه‌داستانی است از صمدعلائم ابراهیم. نویسنده مصری، که با ترجمه نیایش سلطانی در نشر مروارید منتشر شده است. صمدعلائم ابراهیم نویسندگی را از دهه ۶۰ میلادی آغاز کرد. او از جمله نویسندگان معاصر جهان عرب است که در آثارش وقایع داستانی با اوضاع سیاسی سرزمین‌شان گره خورده و آثارشان به‌نوعی نقدی اجتماعی- سیاسی بر وضعیت کشورشان نیز هست. داستان «آن یو» خود نشانگر چنین رویکردی است؛ داستانی که در آن اوضاع نه‌چندان مطلوب سیاسی و اجتماعی مصر در دوران که در آن نوشته شده به خوبی ترسیم شده است. قهرمان این داستان شخصیتی است که تازه از زندان آزاد شده و از زندان به محله‌ای سراسر فساد و تباهی قدم گذاشته است. خود صمدعلائم ابراهیم پیش از آن‌که به ادبیات و داستان‌نویسی روی بیاورد تجربه فعالیت سیاسی و زندان را پیشتر داشت و چنان‌که در پیشگفتار مترجم بر ترجمه فارسی «آن یو» آمده زمانی که در زندان بود تصمیم گرفت نویسنده شود. مجموعه‌داستان «آن یو» شامل شش داستان است به نام‌های: آن یو، مار، آرس لوپن، بعدازظهر و سه نخجیران، ترانه‌های شب و سفید و ابی. داستان «آن یو»، که درواقع یک رمان کوتاه است، از داستان‌های مجموعه ابراهیم است؛ داستانی که جلوی نخستین چاپ آن در مصر گرفته شد و بعد از آن چندبار به صورت ناقص چاپ شد و سال‌ها طول کشید تا سرانجام متن کامل این رمان کوتاه به چاپ رسید. ترجمه فارسی این کتاب علاوه‌بر یادداشت‌های نویسنده و پیشگفتاری از مترجم با نوشته‌ای از یوسف ادریس همراه است که مقدمه اوست بر داستان «آن یو» از این مجموعه. در بخشی از این مقدمه، یوسف ادریس درباره این داستان می‌نویسد: «این صرفا یک داستان نیست، بلکه باید آن را یک سیلی، فریاد و یا شیونی تکان‌دهنده و بیدارکننده دانست که چیزی نمانده وحشت و ترس را برانگیزد. این هنرمند وقتی ندارد که به چاپلوسی و تملق بگذراند و احساسات را با مهارت به‌گونه‌ای شکل بخشد که خوشایند خواننده واقع شود. او تنها در این صدد است که انفعالات و واکنش‌های فوق‌ذری از تحسین وی به‌عنوان یک نویسنده و یا تمجید داستانش به‌عنوان یک موضوع برانگیزد». آن‌چه می‌خوانید سطرهایی است از همین داستان: «سر خیابان سلیمان پیاده شدم. در اولین قهوه‌خانه‌ای که به چشمم خورد نشستم. قهوه خوردم. سیگاری روشن کردم. بلند شدم، به خیابان توفیق رفتم. بعد در خیابان توفیق پایین رفتم. روبه‌روی سینما کایرو ایستادم. فیلمی کمدی روی پرده داشت. از آن‌جا دور شدم و در جهت خیابان فواد پیش رفتم. از آن‌جا دور شدم و در جهت خیابان عدلی و نوبت گذشتم. در جهت خیابان سلیمان پیش رفتم. بعد در آن تا میدان به راه رفتم ادامه دادم. آب آبراه‌ها زمین را پر کرده بود و به‌همه‌جای در همه‌جا نصب شده بود. آب را از داخل مغازه‌ها به خیابان می‌آورد. بو غریقاتی تحمل بود».

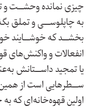

آن یو
صمدالله ابراهیم
ترجمه نیایش سلطانی
نشر مروارید

یوگسلاوی‌زدهم‌می‌باشد

«قطار سریع‌السیر یوگسلاوی» مجموعه‌داستانی است از یوسیپ نواکووچ که با ترجمه الهه شمس‌زاد در نشر مروارید منتشر شده است. وقایع داستان‌های این مجموعه جنگ‌زده در مقدمه مترجم بر ترجمه فارسی از انگلیسی به‌زبان دیگر داستان‌های میان مجموعه‌های یوگسلاوی اتفاق می‌افتد؛ جنگ‌های که به فروپاشی و تجزیه یوگسلاوی انجامید. بله، مترجم مجموعه همچنین اشاره‌ای کوتاه شده است به پیشینه جمهوری فدرال یوگسلاوی از جنگ جهانی دوم تا مرگ مارشال تیتو و پس از آن نخستین جرقه‌های ضعف و بروز جنگ داخلی در آن سرزمین به دنبال ضعیف‌شدن اوضاع سیاسی و اقتصادی آن. مجموعه «قطار سریع‌السیر یوگسلاوی»، از این داستان‌ها تشکیل شده است: سیبل ـ سفید ـ عسل در لاشه ـ درختان بلوط، نیرنگ دجلو، صور بیاض، هنگامی که مقدسین می‌آیند، کوتاه‌ترین ایدئال، بلگراد جدید، خودرمانی، خواب‌گردی از عشق و دو دوست. همسفر در یک قایق.

در این کتاب چنان‌که در توضیح پشت جلد آن آمده با روایت‌های «واقع‌گرایانه» و «البته گاهی همراه با طنز و فانتزی» از رخدادهای یوگسلاوی مواجهیم. آن‌چه در اداامه می‌خوانید سطرهایی است از داستان «عسل در لاشه» از این مجموعه: «تا چند روز پیش، اول عسل‌ها را کج نگه داشت تا درون بشکه سرازیر شوند؛ سپس آن‌ها را در چند بطری ریخت و بعد یک قاشق پر از موم بی‌نهایت شیرین را روی بطری‌ها قرار داد. اطمینان داشت که این خوراک لذیذ، نوشیدنی خدایان یونان بوده. یونان و استرا تمام عصر آن روز، عسل‌ها را درون بطری‌های شیشه‌ای ریختند. وقتی یونان به قفسه‌ی بالایی پر در انباری نگاه می‌کرد، آن‌جای خوبه. مگه نه؟ درست بعد از آن سبی به حاشیه‌ی باغچه‌ی منزل‌شان اشاره کرد که در انزا آن کف اتاق لرزید. دیوارهای چوبی قزقز صدا کردند و کاشی‌های سفالی سقف، منل دندان‌هایش روی هم سایده شدند. اما بطری‌های عسل از جای خودشان حرکت نکردند. چیزی نگذشته بود که بمب دیگری در همان منطقه به زمین خورد. ایوان و استرا در انباری ماندند جرأت آن‌که امن‌ترین جای خانه بود و هیچ پنجره‌ای نداشت. روز بعد، چند جنّ مست، از انتقام خیلی کم بر فراز شهر پرواز کردند و پنجره‌های خانه‌های مردم را خرد کردند اما در خانه‌ی مودویچ، هیچ بطری نشکست. سبی، خانه‌ها که در آن‌جا می‌ساختند از جنس مقاوم‌تر شکاف کردوی پنجره‌ها که کاملا سه نمی‌شدند. نورافشانی می‌کردند؛ بخش بالایی آن نیز انداخته‌ی حامل عسل‌ها بیامی بود. صبح روز بعد به‌رغم تداوم انفجار خمپاره‌ها، استرا خالی بر انباری ساخت و آن را پر کرده بود و به‌همه‌جای در همه‌جا نصب شده بود. آب را داخل مغازه‌ها به خیابان می‌آورد. بو غریقاتی تحمل بود».

قطار سریع‌السیر یوگسلاوی
یوسیپ نواکووچ
ترجمه الهه شمس‌زاد
نشر مروارید

عطف

ماضی‌فروش

«آفتاب‌پرست‌ها» رمانی است از زوزه اودآورد آکوالوسا. نویسنده آنگولایی، که با ترجمه مهدی غیرایی در نشر چشمه منتشر شده است، این رمان اولینش اثر ترجمه‌شده از آکوالوسا به زبان فارسی است. راوی «آفتاب‌پرست‌ها» یک برنامه است که خانم‌انیکا آکوالوسا، آن‌چه این دو در آن شریک‌اند یک‌کلامی است: سیبل لوپالیسو نمی‌تواند حرف بزند. چون برنامه است؛ و فلیکس هم از ترس خبرکردن آن‌چه جنیس دردناک ساخته به حرف نمی‌آید. حقیقت

آفتاب‌پرست‌ها
زوزه اودآورد آکوالوسا
ترجمه مهدی غیرایی
نشر چشمه

با جنان ناگزیری‌ای که از سرنوشت خبر می‌دهد. قوتز و عجیب‌تر از داستان. سرانجام برملا می‌شود؛ بخشی دیگر از این ماجرا به معرفی نویسنده و آثارش اختصاص دارد و در بخش پایانی آن نیز اشاراتی مختصر به تاریخ آنگولا شده است. سطرهایی که در ادامه می‌آید از سطرهای آغازین رمان «آفتاب‌پرست‌ها» است: «توی اهمین خانه سه دنیا آمده و همین جا بزرگ شدم. هیچ‌وقت بیرون نرفتم. دیروقت که می‌شود، تم را به پنجره فشار می‌دهم و اسمان را تماشا می‌کنم. تماشای شعله‌های آتش، ابرهایی که سرد به دنبال هم گذاشته‌اند و بالای‌شان فرشته‌ها را دیده‌ام. خیل فرشته‌ها ـ که از موهاشان جرقه به زیر می‌جهد و بال‌های بهق آتشین خودرا به‌هم می‌زنند. چشم‌اندازِ همیشه یکسان است. اما هر غروب می‌آیم این‌جا و از آن کیف می‌کنم و به هیجان می‌آیم. انگار برای اولین‌بار می‌بینمش.»

دیروقت شب به زوریخ رسیده بود. اتاقکی در طبقه‌ی زیر شیروانی مهمانخانه‌ی کوچک. کف‌شش نان و جرعه‌ای آبی زلال پیش از آن که سر به بالین بگذارد، همین بس‌اش بود. خوابی ناآرام و کجتر از چند ساعت اندک داشت و کوتاه‌زمانی پس از چهار صبح بیدار شد. سرش درد می‌کرد و این درد را از قطار و سفر دراز دیروزش با آن دانست. تحمل چنین مسافرتی اعصابی به سستری ریسمان می‌خواهد. از این قطارها، با آن نکان و تلق‌تلق ابدی‌اش، آن نفیر و بخار، و نیز تصاویر تندگذرشان نفرت داشت، و نفرتی بیش‌تر از آن مثلا دستاوردهای این سفر.

همان سفر از کوهستان‌های کوتهبارد به‌تنهایی شکنجه بود... شکنجه‌ای که‌زیر زیر نور محو لامپی لرزان نشیبی و آن‌همه سنگ و صخره‌ی غول‌آسا را در بالای سرت بدانی، با کنسرت هزار صوت کوش‌آزار که تا مغز استخوانت را به لرزه درمی‌آورد... راستی که دیوانه‌کننده بود! دچار حالتی شده بود، دچار ترسی که باورش نمی‌کرد. قبل و غرش قطارها هم بود، صدا و گاهی نزدیک، و بعد مثل دوزخ چنان خروشی بم‌برمی‌داشت که همه‌چیز را در خود می‌بلعید... دیگر هرگز و هرگز به قطار مسیر سنت‌کنهارد سوار نمی‌شد.

آدمی یک سر بیش‌تر ندارد و حال اگر این سر برنشان باشد و بر از پرواز درهم و برهم هوج زنبور، در آن صورت آن آندک قرحه و فرصت آرامش هم از هیچ آدمی برنمی‌آید. از شیطان برآید. چرا که هرچه بدیده مرزهای خود را می‌شکند، ابعاد طبیعی‌اش را در می‌نوردد، تا به آسمان آمانس می‌کند و سرخود می‌شود.

شب آزارش داده بود و حال وقت آن بود که این آزار به پایان برسد. خنکای صبح زلال باید که اثر خود را می‌گذاشت. وانگهی می‌خواست از این‌جا به آلمان پیاده برود.

خود را شست و جامه‌اش را به تن کرد. هنگامی که صندل‌ها را به پا می‌بست، یک‌دم از خاطر گذراند که شد که این ردایی را برگیرد که از همه‌ی دیگر آدم‌ها متفاوتش می‌کرد: سیمای استاد دیفن‌باخ به یادش آمد. سپس جهشی به سال‌های آغازین: خود را دید که در لباس باصطلاح معمولی به مدرسه می‌رفت ـ کلاه‌ی طلب بدر یا بوزنده‌ی پنهان به سر و ظاهر پسر، از همه پیشخوان داروخانه نگاه می‌انداخت. مادر همیشه گفته بود که بچه‌اش خودبیمارانگار نیست. آن کلاه ظاس و این سیمای جوان زنانه همه‌جا با هم در آمدوشد بودند و با این حال چه تفاوت بزرگی میانشان! شکفتا که تفاوت بیش از این به دخش نرسیده بود.

صندل‌ها محکم شده بودند. با ریسمانی رد را دور کمر بست و رشته‌ی باشلق را هم برکمر بست.

در راهرو مهمانخانه آینه‌ای کهنه آویخته بود. هنگام عبور لحظه‌ای ایستاد و به خود نگریست. به‌راستی که!؟ سر و ظاهر حواریون را یافته بود. طلای مقدس گیسوهای بلندش را برانداز کرد و آن ریش پر و باریک و زیبای‌تک، نیز آن چهره‌ی شجاع، مصمم و با این‌همه بی‌اندازه برگذشت... و این ردای سفید کهانت را که به اندام زیبا و کشیده و ورزیده‌اش کمالی می‌بخشید.

از تجلی خود به آینه لذت می‌برد. چرا که نه؟ چرا نه ستایش از خود، جایی که همیشه و پیوسته طبیعت را ستوده بود. آن‌هم با همه‌ی آنچه طبیعت می‌افریند! آخر نه مگر در جهان در هر قدم با معجزه‌ای روبه‌رو می‌شد، حتی آن چیزها که از نگاه و اعتنای هیچ آدمی برخوردار نبودند. در او هراسی آیینی پیدا می‌کردند. هراس بجا و نازانه. این جامه‌ی او امروز صبح: می‌توانستی بینگاری این رشته‌ی دور سر برای مهار دسته‌های مو گره خورده است و صرفا از سر تصادف است که نمودی از هالهی مقدسان به سیمای او می‌دهد. از این پس مقدس وجود نداشت، و به تعبیری بهتر: هالهی تقدس ایشان از آن همه زاده‌های عشق‌ورزی میان کامل این رمان کوتاه به چاپ رسید. ترجمه فارسی این کتاب علاوه‌بر یادداشت‌های نویسنده و پیشگفتاری از مترجم با نوشته‌ای از یوسف ادریس همراه است که مقدمه اوست بر داستان «آن یو» از این مجموعه. در بخشی از این مقدمه، یوسف ادریس درباره این داستان می‌نویسد: «این صرفا یک داستان نیست، بلکه باید آن را یک سیلی، فریاد و یا شیونی تکان‌دهنده و بیدارکننده دانست که چیزی نمانده وحشت و ترس را برانگیزد. این هنرمند وقتی ندارد که به چاپلوسی و تملق بگذراند و احساسات را با مهارت به‌گونه‌ای شکل بخشد که خوشایند خواننده واقع شود. او تنها در این صدد است که انفعالات و واکنش‌های فوق‌ذری از تحسین وی به‌عنوان یک نویسنده و یا تمجید داستانش به‌عنوان یک موضوع برانگیزد». آن‌چه می‌خوانید سطرهایی است از همین داستان: «سر خیابان سلیمان پیاده شدم. در اولین قهوه‌خانه‌ای که به چشم خورد نشستم. قهوه خوردم. سیگاری روشن کردم. بلند شدم، به خیابان توفیق رفتم. بعد در خیابان توفیق پایین رفتم. روبه‌روی سینما کایرو ایستادم. فیلمی کمدی روی پرده داشت. از آن‌جا دور شدم و در جهت خیابان فواد پیش رفتم. از آن‌جا دور شدم و در جهت خیابان عدلی و نوبت گذشتم. در جهت خیابان سلیمان پیش رفتم. بعد در آن تا میدان به راه رفتم ادامه دادم. آب آبراه‌ها زمین را پر کرده بود و به‌همه‌جای در همه‌جا نصب شده بود. آب را از داخل مغازه‌ها به خیابان می‌آورد. بو غریقاتی تحمل بود».

قطار سریع‌السیر یوگسلاوی
یوسیپ نواکووچ
ترجمه الهه شمس‌زاد
نشر مروارید

دیاستانی از گرهارت هاوپتمان با ترجمه محمود حدادی

حواری

روایت کنورک بوشنر در نول «لنس» گرفته‌اند: در نول «تیل راهبان» خردگرامندی کندذهن و کم‌حرف پس از مرگ پچه‌اش، که سانحه‌ی آن نتیجه‌ی سهل‌انگاری آشکار خود او و نامادری این بچه است، دیوانه می‌شود. او را در نول «حواری» دومین اثری که شیوه‌ی فضاسازی «لنس» بوشنر با به عاریت گرفته، هاوپتمان موضوعی را مطرح می‌کند که از زمان شکوفایی صنعت و سرمایه در نیمه‌های پرتکرار ادبیات آلمانی است و ادبیان از آن با عارضه‌های جهان صنعتی می‌دانند: قلول نفوذ کلام روشنفکران و هنرمندان، و انزوای آنان در اجتماعی که سرمشق‌اش دیگر نه آب

سخن مترجم: گرهارت هاوپتمان (۱۹۴۶-۱۸۶۲) نمایندهٔ فرهنگ و ادبیات آلمان در قرن نوزده و بیست بود و در مقام شاعر ملی حتی مورد احترام دولت‌های وقت آلمان. از وی صنعت‌گرزاده و انواطلب و ناکامی از شخصیتی نمادین ابداع می‌کند. جالب است که این نکته آخر، یعنی مرگ در ایتالیا را چند نویسندهٔ دیگر آلمانی هم برای شخصیت‌های بحران‌زده‌ی خود برگزیده‌اند، از آن جمله است توماس مان در «مرگ در ونیز»، برونو فرانک در نول «سیاسی» و ولفگانگ کپن در «مرگ در رم».

اجتماع‌گریزی، گونه‌گیری، و مرگ شخصیت‌های همه‌ی این داستان‌ها ابعاد اجتماع‌گریز است. چرا که این خیلی وقت نیست اجتماعی‌شان را از دست داده‌اند.

ولی اجتماع‌گریزی درازمدت آدم را می‌خاصیت می‌کند. و سقوط آدمی می‌خاصیت دیگر جنبه‌ی فاجعه‌آمیز ندارد و حتی رنگی از مضحکه می‌یابد.

در بازگشت به نول «حواری» نکته‌ی آخر آن‌که هاوپتمان خود چند سفر به ایتالیا داشته و توصیف قلزم مردم این کشور در روزگار تصنیف این قصه (سال ۱۸۹۰) از تأثیر مستقیم مشاهدات اوست.

و فرهنگ، بلکه بیشرفت مادی است. بوشنر بر مثال یاکوب لنس از ناکامی اجتماعی نویسندگان دنیای مدرن آلمانی نمونه‌ای غمبار یا به عرصه‌ی ادبیات درمی‌آورد. و گرهارد هاوپتمان با «حواری» برای این سنخ هنرمند آرمان‌گرا، خشونت‌گرز و انزواطلب و ناکامی از شخصیتی نمادین ابداع می‌کند. خشونت‌گرز به تیل و تیل‌ها و تیل‌ها در آلمان، برایش اعتباری جغرافی آورد. بازپردازی دقیق و پرجزئیات زندگی‌یی نوایان در عین استفاده از عناصر و مظاهر طبیعت ـ مثل رنگ‌های گوناگون نور، و صداهای باد و آب و ویژگی‌های فصول ـ برای بیان تأثیر عمیق و ناگهانی از شیوهٔ شناسه‌های قلم اوست. دو نول از آثار دوران جوانی‌اش تأثیر عمیق و آگاهانه‌ای از شیوهٔ نویسندگی بوشنر دارند: نول «تیل راهبان» خردگرامندی کندذهن و کم‌حرف پس از مرگ پچه‌اش، که سانحه‌ی آن نتیجه‌ی سهل‌انگاری آشکار خود او و نامادری این بچه است، دیوانه می‌شود. او را در نول «حواری» دومین اثری که شیوهٔ فضاسازی «لنس» بوشنر با به عاریت گرفته، هاوپتمان موضوعی را مطرح می‌کند که از زمان شکوفایی صنعت و سرمایه در نیمه‌های پرتکرار ادبیات آلمانی است و ادبیان از آن با عارضه‌های جهان صنعتی می‌دانند: قلول نفوذ کلام روشنفکران و هنرمندان، و انزوای آنان در اجتماعی که سرمشق‌اش دیگر نه آب

آن‌که چرا نمی‌تواند خودش را تماشا کند. با آن گام‌های آهنگین در خلوت سپیده در حال صعود به بلند؛ چرا که همین صحنه‌ی صعود می‌توانست خودش موضوع و مایه‌ای برای یک استاد نقاش باشد. پس این تصویر در پیش چشم جانش شکل گرفت.

سپس نگاهی به پیرامون انداخت که آیا تاندبه‌ای بیدار نشده و آیا او را نظاره نمی‌کند. اما هیچ‌کس به چشم نمی‌خورد.

وانگهی آن ووزه‌ی عجیب ـ جایی در عمق گوش و شاید هم سر، در نقطه‌ای که بر خودش هم به‌درستی معلوم نبود ـ از سو برداشت. اینک هفته‌ها می‌شد این ولوله‌ی بی‌شک ناشی از اختلال گردش خون، آزارش می‌داد. باید که می‌دید، با تکاپویی بیش‌تر، تا خون گردشی تندتر می‌یافت.

پس به کام‌هایش شتاب داد.

سرانجام از بام و سقف خانه‌ها بالاتر کشیده بود. هنگام نفس تازه‌کردن، خاموش ایستاد و در پایین پای خود شاهد شکوهی تمام بود. موجی از تاثر وجودش را گرفت. در پیش چشم‌اندازِ این اعماق شکفت حس کوچکی و سرافکندگی سوزشی در جانش نهاد. و چشمه‌ای بیدار شد؛ تماشای گوه پیش روی خود ایستاد که بر برده‌ی افق بر سینه‌کش پرشیب و شکاف عمق سرزای تازه و یک‌دست داشت و در دامه‌اش، در عمق دره، نیلبی و بنفش دریاچه را، که در پای آن تپه‌ها با خفت ملایمش هریک فرشی سبز و تا غایت دیدرس شکوفه آذین بود و بر پشته‌هایشان این‌جا خانه‌ای و آن‌جا باغی یا کپه‌ی دهی پنجره‌هایش در قاب، شیروانی‌های قرمزنگ، با برج‌هایی سفید، روشن از چراغ برق.

فقط در دوردست جوب رکعی عطری نقرابی دریا و آسمان را با هم پیوند می‌داد و پرده‌ای به روی دست می‌گرفت. ولی بر فراز این رکه، تا تابش دیگرونی و ناب کنج‌هایی سترگ از نقره، رشته‌ی دراز قله‌های برف‌پوش سر در آبی محو و ملایم و نمادین آسمان فرو برده بودند.

دیری به این چشم‌انداز خیره ماند. و هنگامی که نگاهش را سرانجام فروفرُخت، دیگر خنکی و جزمیتی در وجودش نبود. بلکه گشادگی دل بود و فروگذاری خود. و حال یک دل سبز گریه.

سپس به راه خود ادامه داد.

از بالادست، آن‌جا که ردیف درختان بلوط آغاز می‌شد، صدای فاخته به گوشش رسید: همان دو خرباغنگ تند با تکرار گاه و بی‌کاهش. در خلوص و خلوت دل از نو به راه افتاد.

تکان و تأثیر رازآمیز در قبال طبیعت برایش حسی ناآشنا نبود. با این‌همه این حس تا حال نیش پریمان و ناگهانی در احاطه‌ی نبودید بود. آری، درکش از طبیعت قوی‌تر و زفرت‌تر می‌شد، و این واکنشی بود واضح و بدیهی، و بی‌نیاز از آن‌که درباره‌اش اندیشه‌هایی وسوسه‌آمیز و بعیدآرگونه کنی. واکنیهی یقینی در خود می‌یافت که با هر دقیقه محکم‌تر می‌شد.

در غلبه‌ی تلاطمی دویاره، از نو ایستاد. و حال در زیر پایش، این شهر بود که در او کشش و آگراهی توأمان بیدار می‌کرد. شهر را مثل بوشنی پوشیده از چرک و زخم چندش‌آور می‌یافت. مثل خوری پیوسته ذامس‌گرتی که به دروی این بهشت تزریقش کرده باشی. تلبار تکاتک مشکی سنگ با اندمام‌های با سیره و درخت در لابه‌لایشان. دریافت که انسان خطرناک‌ترین همه‌ی حشرات است. بله، هیچ تردیدی نبود. انسان در جهان و در دل فرهنگ نبودند و تظاهرشان در او اگراه و درد بیدار می‌کرد.

اینک که به دل درختان بلوط رسیده بود، به پهلو افتاد و تنگ همسایه را بمن بوی خاک و کیاه را در بینی سنه داد و در همان حال سبزی زلال علف‌ها را در بینش نگاه چشمان داشت. حس کوارا سیه‌انش را بانباشت: عشقی بیسته دامس‌گرد و حرکت‌ها که منکش می‌کرد. نه‌درختان سستونی از نقره بود و بر بالادست‌شان سرشاخه‌ها جز سبزی جابه‌جا از خاشیان تفاوت زرین و از تکان آرام باد در زمزمه، و پی‌ار از آواز شاداب و سرزنده‌ی پرندگان. سیرا غرابه تلبیغ، چشم‌ها را بست.

و در این حال خواب دیشب به خاطرش آمد: نخست صدایی بیگانه. تپش و تعالی دل پیش‌درآمد تصوری که بدید در دخشش می‌کاوید که تا به سرچشمه‌اش می‌رسید. و سرانجام خاطره وضوح یافت: در کرگ و میش غروب یک جادی بی‌پایان و بی‌انتها. و آن‌گاه جایی در اتاقی با هرم هوایی جوزم کرم. روستاییان آفتاب‌سوخته و زندیوش از صحرا برمی‌گردند. مرد و زن و بچه، با چشمانی سیاه، به‌درجسته و در تسخیر ایمان‌زده. در آن روبه‌رو کلبه‌هایی فقیرانه، و بالای سر این کلبه‌ها ناقوسی ساده و کوچک. خود او هم کرسنه و تشنه، و خسته و خاکی آهسته از کدر راه می‌آمد و مردم بر سر راهش زانو می‌زدند و به‌تکریم او به تکریم او بر هم می‌فرمدند و او با احساسی از رحمت و حمت در خود داشت.

همچنان در اتاقش بود و دریافت این تصویر غریق بود. شوق و خشیت ناگهان پریشانش کرد. بر سر یا خاست.

و حال که چشمانش را باز کرد، بهتش بود. چرا که خوابش مثل فلوراسی از پاکاکه و فرو ریخت.

با بازخوانست از خود به دوران کودک‌اش. محض نشئه‌ی این خواب خودشیفته‌وار خودش را سرزنش می‌کرد. چراکه آن را با راداه و تصمیمش همخوان نمی‌یافت. از وزن و قدرت تکرش و به‌حسافت افتاد و بی‌اثر حال. با که این وحشتِ دور آزار پایه‌ای نداشت.

با این‌همه این وحشت، به‌رغم آن‌که حال به‌روشنی بی‌پایه‌اش می‌یافت، بیش از پیش در وجودش ناب کرد می‌کرد.

این ایتالیایی‌ها که پیاده از دهکده‌هاشان گذشته بود، به‌راستی تکریمش می‌کردند و اورده بودند که جهایشان را تکریم کند. و حال که همه‌ی کشیشان چنین می‌کردند، دلیلی برای برولی او نبود. آن‌هم جایی که چنته‌ای برو، برای گفتن حرفی بیش‌تر داشت، و گوهر همه‌ی حرف‌هایش هم کلمه‌ی رنگه و والای صلح؛ آنهم تنها و ارمغانش خود را بی‌کله نمفته نبود. آری، همه‌ی معنا و مفهوم جهان درون این یک کلمه نهفته بود، همه‌ی معنا و مفهوم جهان.

جهان بوی خون می‌داد. خون جاری نشانه‌ی جنگ بود و آتش این جنگ بیوسته و هراره، و در خواب و در بیداری آدم‌ها سر برمی‌داشت و براد، بود که براد، و خواهر بود که خواهر خود را می‌کشت. او همه‌ی آدم‌ها را دوست داشت و چون این غلیان و غیض‌شان را می‌دید، از سر درد و تردید بدست برهم می‌سایید.

در دل آرزوی آتشین برخورداری از صدایی به بلندی و شدت، تا نظارگرِ چکاچاک این شیر نبود بر بلندای صخره‌ای بایستد و با صدایی بسا از همگان ندا و هشدار دهد. باید که به حکم وجدان از قتل برادر و خواهر زنهار دهد ای دهای راه صلح می‌شد.

او خود این را می‌شناخت. به ساحت صلح از دروازه‌ای با بی‌کفاشتی که بر تارکش نوشته بود: طبیعت.

شوق و شجاعت رفته‌رفته ترس را از جانش بیرون راند. می‌رفت. بی‌خبر از مقصد خود، و در عالم خیال غرق در عتاب با مفاهیم یک ملت: شباها شکمبارانه و نوشخواره. مثل جانور بر سر سفره‌ای لانه‌ی حیوان کوه می‌کنند. دست از شکم‌چرانی، از کشتار فضاحت‌آمیز جانداران بردارید! میوه‌ی مزرعه و باغ خوراکتان باد! آن بستر ابریشمین و فرش گران‌قیمت. آن‌همه اسباب و جامه‌ی نفیس‌تان را که یک جا تل کنید و مشعل در آن بیندازید. تا شعله‌های بلند زبانه بکشد و همه را که اثم بسوزد! و چون از این کار آگاه گردید، بیایید. همه‌تان بیایید، ای از سنگینی مال و بار سنگین‌کمان! به دنبال من بیایید! می‌خواهم شما را به سرزمینی برسم که در آن بوی و بار کم هم جاری می‌کند و نه مار جاری دارد، و نه زنبور نیشی... در آن جا فرت در وجودتان خواهد مرد و عشق جاودان بر رخواهد داشت.

موج در در قلبش می‌دوید. مثل جویباری تنداب فوج سرزنش. تسلی و زنهار از دهانش سرازیر می‌کرد. تمامی تنش در هیجان می‌سوخت. کشتنی بنبان‌کن برمی‌انگیختن که تمامی عشق و شوق خود را نثار کند. دلش می‌خواست حرف دویت و بزند و یا ای صحبت می‌دید سنجاب برجست‌خیز میان درختان را با چند کلمه سحر کند و به پیش خدا برساند. برنیان او این توان خود گاهی داشت. آن‌هم با وضوح و یقینی که بدانی سنگ خاصیتش آن‌که فرود بیاید. نیرویی قاهر در وجودش بود، نیروی قاهر حقیقت.

ناگهان جنگل به آخر رسید و او وخشنده و بلندکرنان، مثل آدمی از اعماق جاه بالا آمده مبهوت این جهان ماند و با این‌همه جهان او را تکان می‌داد و به خود می‌آورد. یکباره کام‌هایش جهت یافتند و او جستان و خیزان از شیب تند راه پایین آمد.

خود را سرپایی می‌دید مصمم و نگاهش دوخته به افق، شهر با ساختار توقف برایش دشوار بود. ولی این تاب و تکان تند برای او بیداری‌یی به همراه می‌آورد: نوعی کشش، نوعی شوق با حتی جنون.

با این‌همه وضوح دشت از نو بازکشت و وخشنده‌تر دریافت. دارد با کام‌هایی بلند پر به دامنه پایین می‌آید. دیدنی‌اش این مسوغی دیگر زمینی نمی‌برولز. برای او احساس کام‌های بلند برای او همان حس افتخار حق بود که به خود نهیب می‌زد. و چون قورتی بیشه کرد. بی‌اختیار به یاد مسیح و دوست می‌افتاد. و به‌ارشلیم افتاد و سارتجام به یاد بن جمله: «بیین که بادشاهت نرمخوباته به پیش تو می‌آید».

بار لختی نگاه دختر را در تعقیب خود احساس کرد. به دلیلی نامعلوم، درست از وسط جاده می‌رفت. حتی وقتی که به سبب خیابانی پهن و روشن پیچید و در این حال انگاری در چنبری اجباری خاص، باید که پیوسته با خود تکرار می‌کرد: یادشاهت به پیش تو می‌آید.

و این سروری بود که از دهان چند کودک برمی‌خاست و خود درست بر سر زبان خود او نشسته بود. اگرچه آن را از تنفس خود تمیز می‌داد و نیز از این بانگ تبارک‌اله در خناخش شاخ نخل در بالای سر ازدحام چشمانی پردیدرنگ و ذوق‌زده. سیس بار این سوگات ناگهانی بود و تنهایی.

خیرتزده سر را بالا گرفت. پیرامونش نمای برده‌های خالی آویخته بود: همه‌جا در راست و چپش خانه‌هایی سنگی و سرد و عبوس. درنگ و دودلی دویاره در وجودش افتاد. اما هنگامی که به پهلوی رسید، درونش با محیط همخوانی یافت. جنین چند که فروتن و بی‌غش شد و هشیاری در نگاهش جای سرمستی را گرفت.

این‌جا و آن‌جا بنجرهای باز بود. سپس یک دختر در چارچوب قرار گرفت و این دختر می‌خواست روختی آنکنان بدهد. یک دانشجو، یا موهایی سیاه، به‌ظاهر روسی، در پای پنجره‌ای دیگر سیگار صحه‌انه‌اش می‌پیچاند. طولی نکشید که خیابان زنده‌تر شد. و این سالک با چشمانی به زمین دوخته، با این حال دراثنه‌ای که بدان می‌داد و این نکته بیش از همه با پیوزدهای تن و پهنی روبه‌رو می‌شد که البته این‌جا و آن‌جا حیرت را بر آن می‌بست. با این حال این دختر در پیشت سر او هم مارا رها نمی‌کرد و کناه‌هایی نیندار و کرنده از پشتش روانه می‌شد.

دنبای رؤیاهایش در زیبر این ضربه با هر قدم به روزمره نزدیک‌تر می‌شد. بغضی در گلویش پیچید. آن کوشه‌ی چشم، و دریافت دختر از دیدن او حیرت کرد و با چشمانی کشاده به تماشایش ایستاد و در این حال فروخورده و ادب‌آمیز سلامش کرد که در پاسخ، این یک با سیامی جدی آرام از کنارش گذشت.

درجا همه‌ی عزیز درونش فروخفت و آن خیال و تصور حقیر دمی پیش‌اش در پیشت سرش واپس ماند و اکر با این حال در کوش خود همچنان ذوق می‌سوزاند. با احساس که می‌رماشت که چیزی کمی‌به‌ترین کمی برپوزار. روی آب راه می‌رود. چنان به چشم خود باور و لافگاه نمی‌آورد که باید به خود نهیب می‌زد. و چون فروتنی بیشه کرد. بی‌اختیار به یاد مسیح و دوست افتاد. و به‌ارشلیم افتاد و سارتجام به یاد بن جمله: «بیین که بادشاهت نرمخوباته به پیش تو می‌آید».

بار لختی نگاه دختر را در تعقیب خود احساس کرد. به دلیلی نامعلوم، درست از وسط جاده می‌رفت. حتی وقتی که به سبب خیابانی پهن و روشن پیچید و در این حال انگاری در چنبری اجباری خاص، باید که پیوسته با خود تکرار می‌کرد: یادشاهت به پیش تو می‌آید.

و این سروری بود که از دهان چند کودک می‌خاست و خود درست بر سر زبان خود او نشسته بود. اگرچه آن را از تنفس خود تمیز می‌داد و نیز از این بانگ تبارک‌اله در خناخش شاخ نخل در بالای سر ازدحام چشمانی پردیدرنگ و ذوق‌زده. سیس بار این سوگات ناگهانی بود و تنهایی.

این جماعت یا چه حالتی به او نگاه کرده بود! اول از همه آن ناتوانها. انگاری که او کردی این نان را به براری خوردن که بیای به‌نظاره‌گذاشتن معجزه می‌خواهد. و محرش همین هم بود که جماعت جلوی به در انتظار او ایستاده بود؟ این انتظار بی‌شک دلیلی داشت، و دلیلی بیش‌تر این ترابه‌تروب و بچه‌جی‌ی بیش سرش. برای چه به دنبالش می‌آمدند؟ برای چه تعقیبش می‌کردند؟

هجایزنده کوش گرفت و زود دریافت ملازمانش همه کودک‌اند. با زدن به بیراهه و کدر از سر میدانچه‌ها و چشمه‌ها و برکشدت همه به‌هم رسانه‌ام اوّل دریافت این کوچه کوچک از ملازمت او دست برنمی‌دارد.

چرا به دنبالش می‌آمدند و از تماشای او سیر نمی‌شدند؟ آیا انتظاری از او داشتند؟ از چه‌ای امرا نمی‌دانستند چیزی نو. فوق معمول و سحرآمیز از او بینند؟ آن ضمن هوارات جای‌های پرشتاب را مُبین ایمانی قوی، با بسیا چیزی بیش از آن کرفت: میین یقین، و به‌یکباره با همه‌ی وضوح از خاطرش شکفته شد: آیا انسان‌های به‌راستی همه بزرگی و پاکی، بارها فرجام فی